

فقط تو...

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۳۹۹

ہرگونہ استفادہ از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تہیہ CD) بدون اجازہ کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان بہ موجب بند ۵ از مادہ ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار میگیرند.

سرشناسہ	خودی زادہ، شہلا
عنوان و نام پدیدآور	فقط تو... / شہلا خودی زادہ.
مشخصات نشر	تہران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاہری	۶۵۵ ص.
شابک	978-964-193-523-0
وضعیت فهرست نویسی	فیفا.
موضوع	داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
ردہ بندی کنگرہ	PIR ۱۳۹۹
ردہ بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شمارہ کتابشناسی ملی	۵۹۴۸۹۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمہر غربی، شمارہ ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فقط تو...

شہلا خودی زادہ

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیہ کاوہ

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-523-0

هنوز هم دست‌هایش به شدت می‌لرزید و نفسش به سختی بالا می‌آمد. چادرش را که در اثر قدم‌های تندش کمی عقب رفته بود جلو کشید و کیفش را روی شانہ‌اش تنظیم کرد. تکیه به دیوار داد و دست روی قلبش گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد اما یک لحظه هم آن چشم‌های وحشی و گستاخ را نمی‌توانست فراموش کند. چشمانی که عجیب نافذ و جذاب بود. حالش جا نیامده بود که با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش از جا پرید. «وای قلبمی» زیر لب زمزمه کرد و تلفن را از زیر چادر و داخل کیفش بیرون کشید و با دست‌هایی که هنوز مرتعش بود تماس را برقرار کرد:

– جانم سپیده؟

– سلام خانوم خانوما... کجا موندی تو دختر؟ کلاس چند دقیقه دیگه شروع

می‌شه‌ها.

لبش را محکم به دندان گزید و همزمان با راه افتادنش گفت:

– دارم میام.

– چیزی شده؟ صدات چرا اون طوریه؟

نگاهی نگران به پشت سرش انداخت و تندی گفت:

– حالا میام بهت می‌گم.

– نکنه باز اون غول بی شاخ و دم اذیت کرده.

بی اختیار بغض کرد:

– میام می‌گم.

سپیده اصرار نکرد و مهتاب تماس را قطع کرد و با قدم‌های بلند کوچه را طی

کرد. با رسیدن به خیابان اولین تاکسی را در بست گرفت تا شاید به کلاس آن

ساعت برسد.

دستش را روی دست یخ کرده او گذاشت و گفت:

– می‌خوای حالا چی کار کنی؟

به عادت همیشه دست روی بینی کشید و لبش را گزید:

– مهتاب خانم!

– نمی‌دونم به خدا.

قلبش با ضرب در سینه می‌کوبید. اصلا نمی‌توانست چیزی بگوید.

– باید ازش شکایت کنی... نمی‌شه که هر روز سر راهت سبز بشه و این

جوری اذیت کنه.

بی حواس پوست گوشه‌ناخنش را کند و با بیرون زدن خون، سپیده کلافه

غریب:

– مهتاب با توام... الان این چه کاریه؟

– می‌ترسم ازش.

– از چیش می‌ترسی؟ چاره‌اش یه زنگ به ۱۱۰ دختر.

چشمانش از ترس گشاد شد:

– هیچ می‌دونی داری چی می‌گی؟ فقط همینم مونده بود.. مثل این که

نمی‌فهمی دوباره برمیگرده... اون وقت من دیگه همین یه ذره امنیتم تو محل ندارم.

سپیده مایوس نگاهش کرد:

– آخه من نمی‌دونم این پسره چرا انقدر به تو گیر داده؟

– حرفاش اذیت می‌کنه.. چشماش... وای سپیده اگه بدونی چه آتیشی تو

چشماشه... من ازش می‌ترسم.

– امروز دیگه باهات میام ببینم این پسره کیه که تو رو انقدر

ترسونده.

انگشتانش را محکم در هم پیچید و نالید:

– کاش بابا بود... منو عزیزم چه طوری می‌تونیم جلوش وایسیم..

– غلط کرده.. نهایت به سیامک می‌گم بیاد سر وقتش..

چشمان مهتاب درشت شد:

– وای نه تو رو خدا... پاک آبروم می‌ره... فقط مونده داداشت بفهمه.

– چه ربطی به آبرو داره... مزاحمه... سیامکم که می‌دونی چقدر سرش برای

این چیزا درد می‌کنه.

مهتاب نگاه از او گرفت و گفت:

– من یه دختر تنهام... دلم نمی‌خواد برام تو این محله جدید حرف دربیاد.

اونم محلی که همین جوری ما به آدماش نمی‌خوریم و کلی تفاوت بین مون

هست.

سپیده نج‌نچی کرد و گفت:

– حالا بذار امروز باهات بیام ببینم اصلا این شازده چی می‌خواد!

سرش را با مظلومیت ذاتی به سمت شانه خم کرد و گفت:

— مرسی سپیده جونم.. جبران می‌کنم.

لب‌های سپیده کش آمد و گفت:

— این جور می‌گی برام از اون قیمه خوشمزه‌ها بی‌پزه... وای عاشق اون دست پختشم.

— باشه تو بیا... اونم چشم.

— چشمت بی‌بلا.. پس بذار من به مامانم زنگ بزنم..

سرخیابان اصلی که از تاکسی پیاده شدند، سپیده نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

— حالا مطمئنی امروز هست.

مهتاب لبی برچید و گفت:

— کاش نباشه... نمی‌دونم چرا تا می‌بینمش رعشه به جونم می‌افته.

سپیده دست جلوی دهانش گرفت و ریز خندید:

— پس منو واسه چی با خودت آوردی دختر.

سپس گوشه چادر او را گرفت و به دنبال خود کشید:

— اصلا بیا زودتر بریم بینم این کیه که انقدر دوست منو ترسونده.

میانه‌های کوچه بودند که مهتاب نفسی به آسودگی کشید و گفت:

— خداروشکر انگار از شون خبری نیست.

سپیده با چشم و ابرو گفت:

— ای بابا اینم شانس گند منه... اما خب من راضی نیستم تو اذیت بشی.

اما همزمان صدای پسر جوانی هر دو را به خود آورد:

— مثل این که دنبال ما می‌گشتید؟

نگاه مهتاب به سمت ویلای بزرگی رفت که ورودی‌اش یک تو رفتگی داشت و ناخودآگاه هر کس آن جا می‌نشست از دید دیگران پنهان می‌ماند. بی‌اختیار با دیدن او آب دهان خشک شده‌اش را به سختی فرو داد. قلبش عجیب ضربان گرفته بود. دو دوست دیگرش هم پشت سرش ایستاده بودند و به او و سپیده خیره نگاه می‌کردند. اصلا به تیپ و قیافه این پسر نمی‌خورد آدم مردم آزاری باشد، اما نمی‌فهمید گیرش چیست که درست از همان روزهای اولی که به این محله پولدار نشین آمده بودند، شروع به آزار او کرده بود. با صدای سپیده که دسته موی روی پیشانی‌اش را کنار زده و با طلبکاری مقابل پسر ایستاده بود به خود آمد:

— مثلاً تو فکر می‌کنی کی هستی که ما دنبالت بگردیم؟

و نگاهش را روی اندام ورزیده و خوش استایل پسر نشانده. چهره آن چنان زیبایی نداشت اما صاحب چشمانی نافذ و وحشی بود که می‌شد گفت به شدت جذاب است. بینی کشیده و لب‌هایی خوش فرم و توپری داشت، اما آن چشم‌ها... نگاه سپیده روی موهای قهوه‌ای سوخته اما به شدت کوتاه او نشست. مرد جوان یک قدم جلو کشید و او و مهتاب بی‌اختیار یک قدم به عقب برداشتند. حالا سپیده به مهتاب حق می‌داد. این نگاه دلهره‌ای عجیب بر دلش حاکم می‌کرد. تیشرت جذب مشکی رنگ چنان بر تن مرد جوان نشسته بود و بالا تنه ورزشکاری‌اش را به نمایش گذاشته بود که سپیده هم ناخواسته نفسش را به آرامی بیرون داد. صدای دوست پسر بلند شد:

— شهاب تو کوتاه بیا.

پسر که حالا معلوم شد نامش شهاب است دست او را که روی شانه‌اش

نشسته بود پس زد و گفت:

— می خوام ببینم این کلاغ سیاه واسه من لشکرکشی کرده؟

کلاغ سیاه کلمه آزار دهنده‌ای بود که شهاب با هر بار دیدن مهتاب به کار می برد و با دست انداختن او آزارش می داد.

از وقتی پا به این محله گذاشته بودند مجبور بود نگاه های خیره و بعضاً طلبکارانه اهالی محل را تحمل کند. حالا هم که این شهاب خان رسماً چند روز بود بی موقع و باموقع سر راهش سبز شده و با الفاظ آزار دهنده، نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود. کاش قلم پایش می شکست و به آن محل که اصلاً به گروه خونشان نمی خورد نمی آمد اما مگر چاره‌ای هم بود؟ این جا را با بدبختی پیدا کرده بودند. اگر دوست مادر بزرگش، ملیحه خانم نبود الان معلوم نبود اسبابشان گوشه کدام کوچه و خیابانی پهن بود. با صدای شهاب بی اختیار پلک زد:

— هی با توام... به چه جرأتی واسه من لشکرکشی کردی؟

زبانش بند آمده بود.

— من... من.

پوزخندی روی لب‌های خوش فرم پسر نشست:

— می بینم زبونت بند اومده!

این بار سپیده جلو کشید و با تمام جرأتی که در خود جمع کرده بود گفت:

— بین آقا پسر... من نمی دونم چه کاریه چند روزه به این دوست من گیر

دادی اما اینو بدون با این حرفا و رفتارا نمی تونی اذیتش کنی.

ابروهای شهاب بالا پرید و روبه دوستانش با لحنی تمسخر آمیز گفت:

— بچه ها یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید.

صدای ضعیف مهتاب بلند شد:

— ش.. شما چی از جون من می خوای؟

هر سه پسر با هم و با صدای بلند زیر خنده زدند. اشک در چشمان مهتاب

جمع شد. سپیده دستش را گرفت و لب زد:

— بیا بریم مهتاب.

شهاب دست از خنده کشید و با یک قدم جلوی مهتاب را گرفت و با تمام

نفرت چشم به او دوخت:

— ازت بدم میاد... از این تیپ و قیافه‌ای که واسه خودت درست کردی بدم

میاد... بهتر نیست گورتو از این محل گم کنی!

نگاه معصوم مهتاب در چشمان او نشست و با اولین پلکی که زد قطره اشکی

درشت روی گونه‌اش غلطید. کاش قادر بود... سپیده شوک زده و خشمگین از

شنیدن حرف‌های او کیفش را تخت سینه شهاب کوبید و گفت:

— برو کنار عوضی ..

شهاب که برای لحظه‌ای مسخ قطره اشک روی گونه دخترک شده بود قدمی

به عقب برداشت. راه برای دخترها باز شد و سپیده با قدم های تند مهتاب را به

دنبال خود کشید.

با دستان لرزان دسته کلید را به سمت سپیده گرفت و گفت:

— می شه تو بازش کنی!

نفسش هنوز به زحمت در سینه بالا و پایین می شد. سپیده در بزرگ ویلا را

باز کرد و هر دو وارد حیاط شدند... حیاطی که با گل های زیبا و درختان کوتاه

قامت کاج به زیبایی تزیین شده بود. مهتاب بی معطلی وارد حیاط شد و سپیده